

واقف از رفتن و باز آمدن و بر گشتن

جست و دوزخ و میزان دل آگاه من است

تا شدم خادم درگاه سلسله رحمت

بر سر قصر روی بوس جابه من است

وله ایضا رحمه الله

رحمت شاه علی مرآت حق من من است

تا وی و سپهر طریق و بر سر دین من است

حمد عالمها بچشم اندر وجودش ظاهر است

رحمت شاه علی جام جهان من من است

گر نگشتی خضر را هم جان بطلت ناله بود

حق آن خسرو بی بر جان شیرین من است

آتش اندر درون بودم ز نفس نهاده

آب فیض جوشش بر قلب بیک من است

نفس چون پست و من در پست او چون مسلمان

عشق او در دست من کوفی تر زین من است

عشق او مایه سرور و بساط و خرمی است

عشق او مایه نشاط و غر و میکن من است

هر که خواهد بشنود ستانه میگویم بلند

عشق شد رحمتی در دهر آیین من است

مظهر مولیٰ علی رحمتی
 مبط آیات با دسے پل
 من کویم عشق القا میکند
 کر چه اندیشی بر زده ذوالفقار
 ست انشا کن غزل ای پهلوان
 رحمت بی متنا چون باتو است
 این غزل در کو شها افسانست
 عارفان دانند کاین اقیان
 چون شوی سرست عشق پرده
 خود بخور در اند سخن از بیش کم
 عقل در غلطی اند یک تر عشق

کو بود مرا آت نور محبت
 سید ما نعمت الله شد
 هر دسے بر دل باوار
 بر منافق میزد دست
 چون شد اول مطلعش رحمت
 فایده آمد بستر عیال
 کشته ام چون مست و موش
 عشق میگوید سخن آری
 در میان گذارد اصلاح
 ساسم پیدانه آسجا
 عشق چون صیبا و شمس

شمع از انوار سدی مغرور غ
خوش شبتانی فخریه محله

پنجشنبه رجمه با صد صدا

مهربانی پرو صاحب منیر

رحمت شاه علی عیسی بن مریم است

عارفان کچهره و او عین ابر رحمت است

کرچه صد عالم در او موجود دیدم هر زمان

فیض او جانهای ما را تازه دارد و هر زمان

دست فشانش هر که بگرفت پیش آید

سالک کویش شجاع و چست ^{تسک} و زک

من نه خود ساز غزل دارم که اندر جان ^{من}

بر کوی خواهم به بندم لب ز او عارف ^ش

که حیات مردگان دست او از کدم است

عاشقان کجوی و او اندر حقیقت صد است

آری آری فیض حق بر همه اشیا دارم ^{ست}

بر صراط استیقیم حق روان و محکم است

حسرت جایش بجان چند کیو مرث و جم است

عاشق رویش غمش مست و دلیر و محکم است

مطرب غیبی است که پیوسته در زرد نم ^{ست}

دل با فغان و غم و شش شور و درد دارم ^{ست}

مجلس
نام طایفه
۱۱۱۱

من همی خواهم بشنوم و عظام اندر زنده
عشق سیکوید بر سراج خود ای کجاست
مطلبی از نو آرد مطرب به مضارب
رحمت شاه علی مانی و وحدت چون آید
آنکه از فرط شه آید روز شب کوئی
آنکه در سراج وصل حضرت خرد
آنکه در پرواز قاف قرب از تیری بال
که چه ایجادش بی عالم شد بصورت
که چه ز آدم زاد در ظاهر ولی حیرت

چون که این ادصاف او چون پیش در است
خانه هر چه هست صیفا چه عزیز و گرام
چون باری عقل از یک مقدار لال و اکلم است
بای اندر بحر غواص و شناساورد ایم است
سین غلبش روی شمس عظم بر حجم است
تات و سین این رزیرا نوش حم است
از زمین تا آسمان مصطفی یکدم است
در حقیقت ما به ایجاد هر دو عالم است
نور او با علم الاسما یعنی تو ام است

رحمت شاه علی نور علی اکبر است

رحمت شاه علی شمس منیر اعظم است

وله اصفا

دوش رنقم پیش دل کشم که سرست آدم
گفت دل دیش بانی کوینا نایاب بود
و هم بدین می زن که حی باقی بانی تا ابد
من بعین الله از یکتایده ناظر گشته ام
ما هیان بجز وحدت کرد من در اندر
این عدد با چون سه در من واحد شود
سالکان کوی مستی و مقام نیستی
یکشان بر کرد من صبح و سائر طواف

کوزه بر دوش و صراحی بر سر دست آدم
مین که من بچ باد و همچون خم بر دست آدم
ز آنکه همچون مریم روح الله است آدم
من بود الله از یک لمعه پیوست آدم
چونکه من که بحر که صیاد که شست آدم
تا که من که یک کوی چاه که شست آدم
سوی من آید چون کعبه نیت که هست آدم
بکه من انکو کشتی می شدم است آدم

عاصی را خط آزادی هم بوم و بحما

چون من از حقیقی شرف و فرست آدم

کیش بااده پرستی است بداندیم

همچو حوتم که آسایش دارد آب است

آن کسیت عربی را که قنص نام بود

ما بر سپید معان در سیاقین سخنیم

ره بریم هم بیک مد نظر تا سترال

سیرود قافله سالار ره کو می حبیب

اعزین قافله سیرست دلبر و روان

ورق صدق بدست است بخوانیدیم

هم آه آن است که بی آب طایفه هم

کر در مجاسس بی جولان بدوانیدیم

حیف و صد حیف که در بحث بگذرانیدیم

ترسم آخرین راه با سینه هم

هن محسبید و تمجیل برانیدیم

رحمت شاه علی نام بدانیدیم

وله حبیب

تکم ذال شد سینه چو خم طوق سبزه

سبزه و جام چو حاصل برای رعد قلعه

چو اصل قطره زوریا بود بناچار سبزه

مدرکینه حریفان که باوه تا بخلوش

خوش آمدی که بحر شراب رفت و فرو شد

دوباره جاب دریا می روانه چو سبزه

سهریم چو اول بدوش ال خرابا	کنون بدوش رستی بایدت چو بسو
مجر وانه در این ده پرو که راه پنا به	چو رسته اکه بستم انجیاط دوست و تو
چه روی دست پرش خسته بود مستحکم	زین ویر و قضا بایدت همه دوش
چو غیر خود بخودشش بیکری بودشسا	کسی سخت وصلش رسد که یکسره او شد
صلای کل بختان بود بال تمام	چو او فدا ده باید زد و دست پوشد
علی رحمت مانند کاستمان هر ارا	قمار و چو دوسرست مات جلوه شد

وله ایضا رحمه الله

زلف بگل کشد پر تاب از پر زلفین	چشم ز کس گشت پر خواب اندر عین
ساروشنی بولجب بستم برغان چمن	کویا دارند در سر حله شور و شین
فیض غنی باز شد چو شال عال تخر	سیوه با آورده در کف در ادای دین
زین و زنی در چمن بد او من دارم	که همه هستند اینها زیبا و زین

کر چه اعیان جدا نمایند می بسیم	کین همه اعیان نباشند غیر عین
انجمن اشد دلم در باغ گرفت طرب	مردم بگرفتند کفر حایان در غیر ما

وله ایضا	کر چه دل آرزو داشتد گرفتار محتلی
	چو نوشیدیم از فیض لال عین یا
	رحمه الله

ما ز پیره ندای لاسخف بشنوده ایم	بتر اندر کام نفس افکند و آسوده ایم
پاک دامان راه عشق در معنی و یک	در نظر ما با هزاران فن به آلوده ایم
حسکان غفلت عجم اندر عزم حضم	دوست میداند که ما بیاد افشوده ایم
هر چه غیر از دوست آنرا کم از دل گاه	دوست را بر دوست چنان میدم فرود ایم
گر که ایامم در شرفا در چشم خلق	تاج در ملک بقا از ترک کی بر بوده ایم
ره بریم اندر ابد تا در بشت وصل دوست	آری آری در ازل هم اندر آنجا بوده ایم
یکسر جان پیش با یکسرش دست دوست	در کمالش داده گاهی و کسی ستوده ایم

دور ما که ملبس که عور مانند شجر	در بهاران تازه فصل قرآن سروده ایم
چون کواکب از غمام سبیل دون شرف	پرده اندر روی که بر بسته که بجوده ایم
محرمان جلوت شاهنشاه رویم ما	کز پی تعظیم رخ بر خاک کاهای سوده ایم
روح کبود دخت شاه علی بر طریق	که ندای لالتخت را ما از نوشوده ایم

وله ایست

ای دل آخردر بلاتجی صبوری پیش کن	پیش کن صبر و رضا در کافوی اندیشه کن
ای درخت نغمه فرا که ز قوم است نام	از قناعت پای او راحت و محکم نه کن
ای درخت طیب اشرف که عشق آمد بنام	جمله را در باغ حیدر شاخ و برگ و در کن
عشق حیدر شیر و اندرستان آوای او	خانقاه فقر از دور یا چون پیش کن
خرف صبا می محبت کز دنیا بابت	سکند دل در کوره استاد همچون پیش کن
کعب باب ما همه مهر علی بود است و من	خیر اگر خواهی برو کعبه پر پیش کن

گفت شریعتی با من اگر خواهی شبت

در هوای شب حیدر درویش ازین

وله ایضا رحمه الله

ساقیا جامی بیا دروچ پاک جم بیا

تا شود احوال کیتی پیش چشم آشکار

تا بفرمانم در آید چون سلیمان جن دهن

ساقیا بر کرم شو بر زمین کانیات

ساقیا قیاض مطلق شو برای مردگان

ما بعد مردان در و باد و حشم تو ایم

هر بنای هست کیر و درو در راه اندام

غیر جام از جم شانی نیست می مردم بیا

آینه اسکندر می بینی که جام جم بیا

بر سر انجشان ز حلقه جام یک خاتم بیا

بیوایان و انوائی چون کف خاتم بیا

درید بیضا دمی چون راز و برعم بیا

هر چه عفاف و درو داری بجز مادر جم بیا

یک بنائی از می کاری خود محکم بیا

باده کاری بود در خم شمع رحمتی

ما و خم را ساقیا یکبار دوم بردم بیا

ساقیا جامی بلال کن بیاو کی بیا	کی کجارت است بی جام پر کن بی بیا
ساقیا حاتم شو وجود و سخا پر کن	آل طی طعی شد بشاد ی ره ان طی بیا
چو کدی در پی برداشد این قفل سوی	ساقیا فحل کن تو باد و پی در پی بیا
تا که بشیاری هم لا شیم تا شیم شویم	باو از خم شئی الله حبسه لاشی بیا
می اگر گئی گشتند از پیر است یار کن	چامه بر فرزند و صفت حال دی بیا
این غزل را قافیه سنگ است شصت و هفت	مرد و کار از زنده کن در مقطع مای بیا

اینجا حمد الله

ساقیا جامی بیا حمد و قیا و سوس ده	رغم نفس چایوس لوس پوس و سوس ده
مطر باز خم ز بانم شتر جان می شود	بجاس مارا نو از کرنا و کوس ده
چون تو شاهی شاه فقری ای فقر تاج بخش	ملک را که بر سیلان که بقیانوس ده
لشکر شادی و غم و رزم دارد و رزم نه	قور بر افرا سیاب ایران بجیکاسوس ده

شاد بختین بر کدانی خط پاریس بخش
 هر دو عالم را ز کف زشت پاره چرخین
 از برای نفع الازن عشق معجونی بساز
 عاشقی کن عجب از عشق در ز عشق دا
 هر کجای سوسنایه ز شهرستان عشق
 گویم آن جاسوس کج در حمت شاه
 شاه محتاجان ز نعل ساتی هشتم رضا
 کل پیل سرور قمری بر جندان خراب

ست شور بر ره نشینی خاک روم و طوس
 جام سبستان مبدم بر دست ساتی بوس
 رایگان از دست رستم طب عالیوس
 هر که عاشق میت براد صد هزار فوس
 هر چه داری شرد کافی بر آب جاسوس
 این خراز من بر بر شاه ارض طوس
 جام شهبو حی بذکر قادر قدوس ده
 شمس بر بحر باد بر پروا مکان فانیوس ده

وله ایضا رحمه الله

عشق شاه را پرستاری کنده آری بی
 با کنه کاران خود در روز حشر آن پاد

روز محنت یار مایاری کند آری بی
 باد وجود عدل عطار کی کند آری بی

قطره باران که از دریاست با من باز کو
 هر فقیر خاکسار کند دل را ره نشین
 گاه بیمارم کند در بستر می افکنند
 با هزاران عیب آخر کال را را خرد
 شاخ عیسی که در خلوت گرفته از زوا
 گاه مانند زمین گردیده ییجا استوا
 که ز خون طاشقان بنده و بست و چنا
 گاه مرست و لایق کوی میکان
 با غفاری و زو شب بزم باشد هم نشین

عاقبت در جوی خود جاری کند آری بی
 در پشت عدل سالاری کند آری بی
 باز میآید پرستاری کند آری بی
 عیبها را لطف شاری کند آری بی
 خوشتر را گاه باراری کند آری بی
 که فلک مانند دواری کند آری بی
 گاه آید بر سرش زاری کند آری بی
 که نفس پاسبان هوشیاری کند آری بی
 لطفها با که بغفاری کند آری بی

وله ایستار حمد الله

نیمه شب سوختی ابات آمد در میز غم

خاک این در گاه را چون تاج بر سر غم

کر نه بجشاید در اینجا بر من پیر ما
 چون شدم داخل میان حلقه در وی کشت
 پای همت در مقام عشق بازی می نمود
 عابد و معبود را در سجده می نمودم بهم
 با تو علم خدای عالم در حق او
 موسوی سیرم نه موسائی و عبد ساسر
 پیش شمع قامت شاه رضا پروانه شد
 از نقی متقی پر هیزگارم و در شقیقه
 عکریا عسکری می بینم از فوج ملک
 مهدی مادی امام حی اگر ظاهر شود
 با تلی بایزده فرزند امدادی کشند

از فراز بام چون چنبریل شهر سیر نم
 هر که باشد حیدری منم حیدر سیر نم
 دست خود در دامن شیر و شیر سیر نم
 ز می از عابدین بروی و لبر سیر نم
 مهر هجر را بدل چون سکه بر دیر سیر نم
 در سباط سامری از قهر آذر سیر نم
 سیکم طوقی و اندر پایس او سیر نم
 نقب اندر نخرن اسرار داور سیر نم
 خاک در چشم همه نادان و کج سیر نم
 تیغ کین بر پیکر دجال کا فر سیر نم
 من قدم با صد که فتنه و باختر سیر نم

اول ز دلای مرسته دم زن کر عشق طلب کنی باکش باش این ظلم ز کس پرس ازین پرس بر زین عباد عجب جانی باش با موسی اگر توانست جوینے تقیان ولایت تقی تنگ ز حسن حسن حکایتی بر کو	دوم ز حسن کو پیادم زن از شمر و حسین که ملا دم زن از روز قیامت و جز دم زن بیامتر و جعفر از وفا دم زن از شاه رضای با صفا دم زن نقال تقی شوار حسن دم زن از محمدی تقی فی البقا دم زن
وله	با هر که مخالف است با این جمع مردانه بر او نهاده ام زن
خواهی از جازای بفرمان پیرو داشتن صدق بود آنکه پیبردار پندار نظر	باید اول صدق بر صدق ابو ذر داشتن صدق باید در ره دین سپرد داشتن

هرگز اوعوی ولادی آن شهر در بر است

که ترا خواهی بسی محکم کنم در راه دین

بختی تن از صاحب جمیع خلقتان کافرند

هرگز بازاده صادق و نفاق و حیل است

که در علم خدا خواهی زدن در حلقه این

بوز و مقصد او و سلمان این سخن نمون باشد

هر که او تابع نشد بر این علم مصطفی

حب حیدر شد کلید کنج اسرار اله

باید از سلطان بارت این تحت فرود است

کوش جان باید بدین کفار حیدر و است

صدق باید بر در صدق اکبر و است

باید بخش دل کرانی راز مادر و است

حلقه اصحاب باید فتح این در و است

آن سخن را باید از دل غول و کافر و است

باید اورا قتلستان و شوم و است

چاره نبود جز کلید کنج در بر و است

وله اشعار حمد اله

بانی از نور جالت بر رخ ما باز کن

بغسیات نیک و لحنهای جان فرزا

مردگان مجرا از سور و صل آواز کن

جان ما با سطران بزم وحدت ساز کن

از پی تسخیر جنات و صالت حکم ده
 کیدم از هستی بنجام ده بستی و نما
 چونکه در انجام کار از خوشی سیر آدم
 چونکه دانستم غیر از یک وجودی نیست
 قید تن بویست اندر پای جان تو نیست
 که مرا در بزم خود ره سپیدی ای آیین
 از برای امتحان دیده مشوق بین
 بار بار از اوار قدس غیش هراعت نشاء

در میان جنبه لقات مرا سر بار کن
 با خرواقا دکان بزم خود ساز کن
 پس حیاتی تازه بچشم خلقتم ز آفاق کن
 پس مرا در علوت خاصان ال راز کن
 سرکش نم سوی خود بر بند از پادشاه کن
 من نیاز آرم تو عالم را سر اسرار کن
 هر زمان در یک لباسی خوشتر اظهار کن
 بر طبقهای بستی بر سر شیراز کن

وله ایست

دینی از با ما سیر ماری ندارد و کوه دارد
 مدعی که رحم از دل کرد و چرخ کوه کن

ما بیاری حسد داریم همواره دارد
 ما برحم یار دل خوش کرده و امیدوار

فرد فقری چنان می حکم است از خاکستان
 خون دل چون ممتب باشد بشیرنی خوریم
 هر چه غیر از دست اول کرده ایم از کف رها
 جبهه میران عالم نزد من موری بوند
 که زاری باور از من چشم بکشا و بین
 مال دنیا را که جمع آری برای مرده یک
 مال دنیا و دست داری برای عزیزان بکن
 طاعت از آری طاعت پیش کن که گفت حق
 چون به پنجاه آمدی از پنجاه شیر آبل
 چون به شصت آتی یقین درشت مرگ آتی
 نزد خلق از گفتنای زشت خود عذری کو

ما بقدر آیم هر ساعت هزاران افغان
 صابران را گفت آه سفره بی انتظار
 چون در آخریت در کف تقدی اولی
 ز آنکه می بینم که در کورند قوت موردها
 میر میرا حق و پاری کورمانی پوشش داد
 یک بشیری بر عزیزانی می نمائی احتیاس
 دشمن درویش جز یک نیت اندر یکدا
 حق خلق از حق سن الزم بود روز شما
 احتیاطی بادیست همواره در لیل و نهار
 کرد و روزی زیستی از اتفاق روزگار
 پیش حق از افعال نامهار خود شرمی بدار

تو جانی یا که جانانی میند اغم میند اغم	تو در وی یا که درمانی میند اغم میند اغم
روا عجزی و یا سحری بگو با من کنی آخر	تو کفری یا خود ایمانی میند اغم میند اغم
تو روحی یا که جسم الله و ربی شکم بجشا	که انی یا که سلطانی میند اغم میند اغم
کسی عسبدی و که معبود که ساجد کنی سجود	تو سجد یا که سبحانی میند اغم میند اغم
چو دیت آیتی فریج موجدی نشانی	روز کز خستد آنی میند اغم میند اغم
چو دیت هیچ بوی در مشام جان شد حوثر	عبیری عبیری بانی میند اغم میند اغم
ببار جی جستی باغی کُلی باغوشه سنبل	سمن باشاخ ریجانی میند اغم میند اغم
ز پشت آنچنان ستم که از جی مغز نه بود سنان	اکل اغم راح ریجانی میند اغم میند اغم

دانت حلقه در کوشش جان کرده است پنهانی

باین خاتم سلیمانی میند اغم میند اغم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

شاه ششم چه ستم در حلقه جنون	هر حلقه ام محاسن بدان فزون
رجبت باصل کس نکند آدوباره جام	رجبت کند بدوره دگر یک ارجون
غیب الغیب پرده نشین هر برون	تأمی مندر و کنز سر بامز و نون
از سعی آبیاری ساقی هزار گل	از دستان کشف و شهودم شود بر نون
بخود زیم که وار هم از میت نیست	ستی فزون چه کرد هستی شود فزون
فی عکس باده کر بود اینجه عکس	از شان باده کشت پدید اینجه شون
می داد دست بندگی من به دست پر	می مرا بخدمت شکرد و رهنمون
رحمت علی که بود بخلقت از سابقان	زان شد بر آستانه حق از مقربان

وله ایضاً

شاه ششم چه جام لبالب زمی کشم	اسب ملک ز کردش پیمانه پی کشم
در هر زمان که ساغر مردی بکف نم	چون کردش زمانه همی دوره غنی کشم

چندان دهم پیا لبستان که از نسا
 آنرا که بوی باده رسایم بر شام
 خورشید می رسطلع خم چون دهم طلوع
 رندی که جام باده بگرد ز دست ما
 هر جا بود که یه کدائی به میسکه

نام بلند حاتم بخشنده طلی کنم
 بر فور چون یسح بیک نغمه می کنم
 آسوده عالمی همه از ذل فی کنم
 خوش بخت و سیک طالع و فخر و پی کنم
 بهرام کور و قیصر و خاقان و کی کنم

وله ایضا رحمه الله

من همی از حب آل مصطفی دم میزنم
 که ز حیدر فکر و ذکر ماست قوت لایق
 سر حیدر کشت قلب مصطفی را جای نور
 سنگ نه ارم کین و تن یگان بد و یکسب
 خاکپای حضرت زهرا که به از طوطیا ست

بر علی و عترتش من دم ستم میزنم
 شیر در آرا مکاه کلاه عثم می نه نم
 نقش حیدر بر سر بر عرش اعظم میزنم
 لعلهای است دم بهر دو توام میزنم
 از برای روشنی بر چشم عالم میزنم

از حلیم بن سلیم بن علی بن حسن
 بالایک بر فراز عرش ربانی مقام
 زین عبادم برای زین قلب عابدان
 با فرار قرب خدا دار و باطن صد مقام
 سطح جعفر بود مستند خدای لا برال
 کافرم از کظم سخنها ی خلائق در حساب
 یاد میارم چو از شاه غریب خاک طمس
 از نقی ستم من ناطق لا تقصدا
 از نقی دارم نقابت بر سر اهل سلوک
 عسکریا عسکری دیدم که متحیر و غم
 محبط مبدی شود در دوره و قلب علی

متبانه که حسن اند خلق آدم میر غم
 از حسین که بلا حسد گاه ماتم میر غم
 زیب معبودی بر آت محسم میر غم
 از معاشش کی سخن با نطق اکبر میر غم
 فاش میگویم سخن نه حرف مبهم میر غم
 بر دل از احوال زارش آنش غم میر غم
 جوی خون جاری کنم چون چشم بر هم میر غم
 دوزخ و بنگاه آتش جمله بر هم میر غم
 آهوی این دشت بر قلب معلوم میر غم
 کوس شاد ویرا بفتح قتلعه بر میر غم
 در میان دایره من نقطه محکم میر غم

شبها بیا روی تو بیدار آیدم
 سر باز گوی دست شدیم و پس
 تا در سهای عشق کنم خسلوه چون بخوم
 که چون فرشته حال عیشم و دردم
 چون خل دغدغه کار بود در کف نکاح
 چون طی راه کار سوار بیت تندر
 مکاری است چون که گهی شیوه حب
 چون یار هست در همه جایار و صفیق
 با محبت بجوی نه مرد و ما که ما
 رو به و شان شیشه دل را خبر دایم
 آزار نرودمان همه آرزو نداشت

بیدار مانده و زنی و بیدار آیدم
 بر تخت فقر سر و سپیدار آیدم
 که قطب و گاه سایه و دوار آیدم
 همچون جنین بطن تو خوشنوار آیدم
 از هر دو کون فارغ و بیکار آیدم
 مانده تا ز چیت و سبکبار آیدم
 ما هم کبی مزور و مکار آیدم
 از راه کعبه بر دور خوار آیدم
 بیباک و مست بر سر بار آیدم
 ما همچو شیر شریزه خوشنوار آیدم
 هموار و نرم و گرم و بی آزار آیدم

جز دوست هر که است اگر خوشنم بود
امروز هر چه ایم در این روز و روزن
ست خدا غنی و سلفی خالی نفهم

با صدمه نشسته و بیزار آیدیم
زیر لویای حیدر که آیدیم
با او بسوی پنج و دو و چهار آیدیم

وله پشیمان

ما می پرست و عاشق و عیار آیدیم
و دیدیم دوست را همه خانه حبس بود
هر جا نگاه کردیم و یار یار بود
آزار دل چو یار کند غم چو خوریم
القصه غیر دوست و رنج نیست کس
لب تشنه ایم در بوس یار این عجب
ما در صفا و باره پنج و نهم

هر مست باد و در طلب یار آیدیم
که گفته که بدیر بخت کز آیدیم
با یار همسر و و یار و یار آیدیم
با یار هر دو از سپهر آیدیم
در هر کجا روان بطریق آیدیم
چون ایمان مست از زار آیدیم
کوره روان کوه و بار آیدیم

<p>ماکیمای مستی کوینم در نغمه از مار و زهر چو زنی که هر زمان در چوینای دیدن صرخته دوست نور علی چو مطلع صبح و لایب است</p>	<p>در جستجوی درهم و دینار آیدیم با صد قیامت است که در کار آیدیم کرده قیام و ماهمه دیدار آیدیم در مقطع مدح بانوار آیدیم</p>
<p>وله ایضاً رحمه الله</p>	
<p>باطو طیان نطق شکر بار آیدیم عقد جواهر است خنهای عشق دوست شیرین کند مذاق مرا و کز خرد دوست از بهر صید پیچیده گشته و پیک عشق ما صید عشق و عشق بود نیز صید ما با بر تار و سیر غنچه کرده ایم</p>	<p>مکن شکر گشوده با بار آیدیم بالولوی زیا و بحسره وار آیدیم با و کز خیر دوست بگزار آیدیم برینک رنک و از کجسار آیدیم یرد شکاه هر دو یکبار آیدیم با بر نکست بگردش و وار آیدیم</p>

نکته

که باغ و گاه صاحب باغیم بی گمان

در سیر دور دور و یار است مسکن

که چین و باغبان گل و خار آیدیم

در دور یار گشته و یار آیدیم

وله ایست

در کف لولای حیدر کار آیدیم

قد از چنانک فتنه و جدت زبوده ایم

از قدر و لطف طینت ما را سرشته ایم

بر در سوم چون همکارا فسرده دل

فیض ازل بهت ماکشته بهمنون

دیدیم آنچه خواست دل از عین غیبت

مرآت حق نمای بود طلعت فقیر

سر علی چو طایر طوبای قلب شد

بار حقیقه شایه ابرار آیدیم

همچون نهنگ لجه اسرار آیدیم

که لطف محض که همه قهار آیدیم

با آتش مشع بسیار آیدیم

در راه دوست اگر و بیدار آیدیم

در کرد نقطه دور چو پرگار آیدیم

با مشرق المشرق انوار آیدیم

ببال و پر چو جعفر طیار آیدیم

وله

رحمتمی است مقصد و عید العسل لیل

ایضاً

باقا منته بهر سالار آمدیم

دیوانه ام خبر عید جام قلندری

چون اشتران است بدینال ساربان

در پای خم که صبح و مساقبه و عات

پنیرم باست یحسانه تابا

ما آن قلندریم که ز آرم الکتاب

کم نام چون شدیم خرابایان شهر

شور قلندریست که شاهان ملک را

بیار در سلوک قدم رنجه کرده اند

ذرات کون جمله بر او اقتدا کنند

طشتم فرو فتاده ز بام قلندری

کرده راه بدست ز بام قلندری

انجا بود خود و قیام قلندری

از آسمان رسیده پیام قلندری

صد بار خوانده ایم کلام قلندری

ما را خطاب کرده بام قلندری

ما ریم در شمار عنایام قلندری

کس بی بخت جاه و مقام قلندری

چون پیش صف ستاده ایم قلندری

در هر دمی هزار سلام قلندر

رحمتی که با دودار اسلام فارس

وله ایضا رحمه الله

گاه محب نوم کی لیلی نمیدانم کیم	گاه وایق یکنان چنانمیدانم کیم
گاه عاتل گاه ناطیل نوم دارم خب	گاه رمان دو غم لیلی الانمیدانم کیم
گاه که ای سرشینم گاه سلطان بخرم	گاه عبدم یکدمی سولی نمیدانم کیم
گاه زخمم گاه مرهمم گاه دستم گاه تیغ	گاه در مان که آباد و نمیدانم کیم
گاه در شب میوم سپان بن ازیم غیس	گاه چون شیران بی پروا نمیدانم کیم
گاه آیم گاه آتش گاه بادم که هوا	گاه در پستم کبی بالانمیدانم کیم
گاه نادان سر برانومی قنکر برده ام	گاه غلط نوم و دانانمیدانم کیم
گاه نطفه گاه غوغم که جنینم گاه طفل	گاه پیرم یکدمی برنامیدانم کیم
گاه رعدم گاه برقم گاه باران که سحاب	گاه سیل یکنان دریانمیدانم کیم

کاه باغم کاه کلچین کاه خارم کاه کل
 که بهارم کاه تابستان کنی فصل خزان
 کاه ناسینا و عجمی با عضا کش سرور
 کاه محوم کاه اثبات کنی لاکه منم
 کاه آسایش کنم در سایه نخل امید
 که بجنبم از طرب مانند گل از چمن
 که جادوم که بناتم کاه حیوان که بشر
 یک زمانم همقرین در خاک با جمل نفس
 راه خودم کرده بودم را بدها در سید

که درون باغ در غوغا میسند انم کیم
 که زمستانم با سرمه میسند انم کیم
 کاه در هر راه بس پیانید انم کیم
 کاه با آلا کنی در لایمید انم کیم
 کاه اندریم و اولامید انم کیم
 که بخریم بادل درو امید انم کیم
 که ملائک کاه از آن اولی نید انم کیم
 کاه اندر سیر او ادنی میسند انم کیم
 ره نمائند عاقبت ما را میسند انم کیم

شاه کبود آخرای درویش محتاج علی
 شاه رحمت عین لام و یامید انم کیم

یا محمد شمس افلاک نبوت اسلام
 حضرت زهرا دخت مصطفی ^{علیها السلام}
 یا حسن ای منظر حسن خدای لایزال
 یا امام عابدین ای زینت اسلام دین
 جعفر ای صدیق آل مصطفی ^{علیه السلام}
 زان رضا نامت که شد راضی گردان
 ای تقی پاک ذات و ای تقی خوش صفا
 یا حسن ای باب مهدی باو کی گشت
 اینیا المعروف فی الارشاد من شاه ضیا
 بر سری و بر جنبید و بر علی و بر علی
 باو بر ستاج واحد بر عبید و بر عبید

یا علی ای ناخدای ملک و عدت اسلام
 یا امیر شیره پیر و پادشاهی عصمت اسلام
 یا حسین ای کشته کوی محبت اسلام
 باقر غلام و کتاب امامت اسلام
 موسی کاظم نه پرچ شهادت اسلام
 ای خدای راضی و ای شمس است اسلام
 کریم شاد و تقی گرفت این شت حجت اسلام
 یا محمد مهدی ای ختم ولایت اسلام
 بردی از میدان چرخ خوش کوی سعادت اسلام
 برد و بر القاسم مهد اعزاز و عزت اسلام
 صالح و عبید الله الله و نعمت اسلام

یافنی عبد الله محمد وشمس الدین حق

ایم معصوم وعلی رضا بنت اسلام

باز بر معصوم و بر فیض و شش و زنی

رونی و شتان رباب و جد و کالت السلام

وله

از منظر نسیم منت طلب در راه فقر

چون تویی صاحب لاری ملک منت السلام ایضاً

ای دل تقوی کن فی المحبده در وجود

بیکر که اصل تو ز کجاست و از که بود

چندین هزار مرغ با خشت تشبیه

که در قیام که بقعود و کی سجد

منظور شایسته است پریش کر کنند

دل از کف به سچ کنیستی ر بود

این صد هزار نقش یک پرده چون کشید

این صد هزار رخ یک آینه چون نمود

این نقشاکی سگی چون شد شبیه

وین رو بیاد و تابد و تار از چه شد عمو

کر خاکشان کی است حضومت چرا کنند

ورر و خشان دو تات در صبح که کشود

این نور و تار از چه سبب خند یکد کرد

و از مع شد و حضرت حق نور را ستود

که هر دو کون بر سر خود می کنند سیر	ترجیح نواز آخر بر ناری از چه بود
این کم و کاست را که میراث بنا در است	این از چه کاست و آن که بر از چه فرو
در هر کجا که کوشش بدارم صدایکی است	یک لب که حکایت و یک کوشش در شود
یکه بست و یک تم بکی کاغذ جمع	چون این غزل غفاری سرست میرود

وله ایضا

عشق آمد و بردار و دم داغ	یار آمد و کرد گلشنم باغ
از ناله بد کرد و دست با شیم	و اعطای برای من کند مرغ
عسل بجال کل به جسته و	در فصل خندان قنار کند مرغ
چون روز خوشیم با و صالت	شب که چه شود سیاه چون باغ
مارا به عاقبت که آراست	چون پست که میرسد بد باغ
دو شیشه ز غیب با غفاری	میگرد از دوست باقی باغ

شعرین

ماغ
در غلط

بر حسیز که نو ببار آمد

و عده من و ست باز در باغ

چون باب عشق بر رخ در آت باز کرد
یکمک عشق نقش در سخی بخود گرفت
نار و نیاز هر دو بهم چون بر آمدند
خورشید چون ز شرق مدت طلوع ساخت
ماه از کف غمام بخت و نمود رخ
کوته کم حکایت خود را آن صنم
سر چون بنجا کپاش سودم ز روی عهد
بر دست پا و شاه شستم چو خزه باز
پروانه خواستم شدنش گفت شمع تو

از یک کرشمه با همه کان عرض راز کرد
نامش کسی حقیقت و کاهی مجاز کرد
وقتی بینا ز بود زمایش باز کرد
پرده ظلام دیده عشاق باز کرد
در ماهتاب شاخ و لم اتر از کرد
چند آنکه او حکایت خود را دراز کرد
مارا شسته و کاکت سر فرار کرد
شاهم نصیبی کله دیده باز کرد
پروانه سوز با شش که دهر نیاز کرد

آدم بخاک بر دیار زد و دوسه پند	ماجنس بود بجنای و ترک نماز کرد
این سعد و نحس کو کبایت آسمان شد	پس آنچه کرد یار همان و لواز کرد
شب که بود روز چه کیفیتش نمود	نور و ظلام هر دو بهم و شش طراز کرد
با آنکه شمع کرد غفاری به مختصر	بر دوست چون رسید سخن را دراز کرد
مستحق با کسی که در آید به گفتگو	شد مختصر مفصل و انشای راز کرد

وله ایضا رحمه الله

چستی است خدا یا که در سرماست	که هر دو کون بود پیش همت است
گرفت دستم جامی ز گفت ساقی جان	که هیچ مستی بر جام ماند ارد است
به نیم شب سخن داشتیم حضرت دوست	که از چه رشته من و تو بیکدیگر پیوست
بجنده گفت من و تو بیکم در شتیبگی	دوئی تو کی این رشته را از هم بکبت
شب است و این شب زنجی نیست	بود روز و زنجی پورای سپهر است

چو روز آید حسرت بر همه مخلوق	که شب بجز کجوبید چون شبی بود است
شب یکی چو فرشته بعرض کرده عروج	یکی بفرش چو ابریس آمده در پست
خدای باشد این بحر لعل را چونک	که فلک جلا شایین ز کد کربست
نمک بحر محیط است چنان دل اوباش	فرو برد همه ماهی بد هم بیتشت
چو ناخدای خدای است بنده این باش	که دور شاه شجاع است نازش من
بشت یار بازم که این غفاری	بگرد از سر سویی بر روی خود است

وله ایضاً

نازم آن طره مشکین که ببندش جان است	جان چه باشد که در آن سر جان است
چون فغانم توئی اندر که سر یادرسی	پس بکودل ز غم گیت که در فغان است
کافر عشق شد هم دوست بخندید بکفت	این چه کفری است که شایه تر از ایمان است
دوش رقم بصر اعت بر سپهر معان	که دایم اشارت طرفی را که نکارت ان است

<p>هر بنائیکه بحسب عشق در ایخان دل است این شنشاه که باشد که پس پده سرش عالم و خالق قرآن چو علی بد ز چه رو این چو آهوست که شیران هم زورم دارند این غفاری چه و شرف و تقصید</p>	<p>در دم سیل فنا کنده و بی بنیان است هر نامحرمانه ن سکه شیطان است در غزاسد فتوحش علم قرآن است دین چو بزه که دل کرک از و بریان است چه که الی است که اندر طلبش سلطان است</p>
<p>وله ایضا رحمه الله</p>	
<p>آمدی دیر آمدی شتاق بودم مر تو را تازه معشوقی کنم بانه باین نوی من نیم آن کریت حبلی ز غم زیر کلیم کز محسنوری کسل امروز می پستی مرا جامه کوتاه بر بالاسی تو بنود را</p>	<p>ظالم از کهنار بودی طاق بودم مر تو را راستی که من کایت از عشاق بودم مر تو را کنده زنده شده آفاق بودم مر تو را شب میرفت من یک طاق بودم مر تو را شکر نه کنده بر تاساق بودم مر تو را</p>

تو تفت زوزن من سرب هاروت توام	ماشه و خار خالی و چمناق بودم مر تو
کیه راپر دا ختم پاک ازفت اربع تو	چند که چون کوه در میلاق بودم مر تو
آدم شهری شهری چون توام کشتی بیا	کاه طماج و کبی مستراق بودم مر تو
وله	بستی شغره لی بستی عتاری راستگو
	است کفتم کرچه در اعنداق بودم مر تو
	ایضا
شی که دیدم بدیدم دوست باز کنم	بیش روی و دو محراب یک نماز کنم
دغای من با جاست رسید و باز آید	دوست حاجت بر کردش برادر کنم
همه غایک اعلی و غاکوش پس کنند	چه ساز عشق در این خاک که ان توان کنم
بد کجا که شانی ز نعل مرکب دوست	دو اسب بر سر آن راه تر کنار کنم
اگر زلف تو از خسته او قدیم است	به دو کون مر آن تا در اطرار کنم
اگر ز راه حقیقت سوی مجاز است	همه حقیقت خود در زمان مجاز کنم

نظمی نازک

اگر بغیر تو کرد بجزد خلوت دل بصیدگاه محبت اگر رسم درویشی هرگز سامع غیبی دو گوشش نشن آید دلم نوافقی وره بخلوتم داد سیه در آن شبی که غفاریت شمع محفل تو	بروی دل در هر عالمی منم از کنم کله ز سر منم باز دید و باز کنم بیزم پرده نشینان چه شرح راز کنم چگونه شکر تو ای یار دلنواز کنم ز سوز عشق تو تا صبحدم گداز کنم
وله	نیم شب سرستی بینم تو را با یکی پابستی بینم تو را ایضاً
ناهی وحدت که در یاد داشت سر پیش پایت بشوم چون خاک پست ای بت از بس باده در اجزای تن تو که از دست جهانی رسته	حالی در شست می بینم تو را هر زمان سرستی می بینم تو را چون خم سربستی می بینم تو را بهم باز دست می بینم تو را

هم نشین در پست می بینم تو را	ایتم شب با خادمان در کت
همچو خم آبت می بینم تو را	ای غفاری بس که شب خورده

وله ایضا

با تو در غارت ثلثی کیدلهد پست شویم	بله ای ساقی جان با ده بدست شویم
زود باشد که بر آن قاصد پیوست شویم	خوش بیایم سوی راه که مستلایم
بهر آنست که از باوه چو آبت شویم	مست و شب هر دو چو آبتن و زاید چو سحر
باوه پیش آر که از نیست سوی شویم	نیستی دامن مادر دارد و بستی کشم
می بده تا که به اشش همه پابست شویم	چند همشمار چو مرغان طلب دانه کنم
کلفت آریم چو میتم همه شست شویم	ماهیالی که در این قندرم اسرار رونه
حالیا آمده چون باید سرست شویم	باده چون نیست که در شنج خاریم همه
خاک کردیم درین در بزمین پست شویم	کر غفاری طلب دست میخانه کنی

عقل از پی گریز چو دروازه باز کرد	وله	عشق و بسیر از پی او ترک و نماز کرد
عقل مجاز داشت مزاجی برای خود		عشق آمد و سخت و حقیقت مجاز کرد
پنداشتم که جانب بختانه میروم		تا که تنی بیاید و بت را حجاز کرد
بایر و لنواز چگونیم که هر چه کرد		با این دل نواکش من و لنواز کرد
بگفت و لنواز حبت و لم هر کجا رسید		بیک روی دید دیده بھر جا که باز کرد
دیدم نیاز تشنه و نماز است آب من		اطعای کام تشنه جهان آب نماز کرد
ز انجام کار چون گذر ما بشن شد		ز آغاز کار ز ندکی ما دراز کرد
که و بیان عالم والا شوند مات		عاشق چو در زمین محبت نماز کرد
که قسم بفرجه که چه سبب جاسه میدری		که تقار عنده لب که افشای راز کرد

وله ایضا

در دم سیل فغانم بنا از چه کنیم		نیوایان استیم نواز چه کنیم
--------------------------------	--	----------------------------

دروفا با کل روز ازل سر شبنم
 چون خدا ما طره همراه بجزا است
 آنچه از روز ازل خواست بی ما نیستیم
 جان چو یار است عزیز است کجایش داریم
 یار چون بحر محیط است و در او ما غیر قم
 دولت هر دو جان یار و دست است مرا
 فقر با است نه آن فقر که مردم عار است
 نفس کافر بدم فقر مسلمان کرد
 یار در محبس و ارواح کرم همه جمع
 جامه عشق چو بر قات با دوخته شد
 با غفاری یقینا بند رضیم و شدیم

با طیبسان چه سرو کار و دوازدهم
 پس چه جویم که خواهم خدا از چه کنیم
 قول مردانه جان است بلا از چه کنیم
 یار را دستم یار خدا از چه کنیم
 خوش و در آن تقریباً سوده شای از چه کنیم
 خوشی را بسد راه که از چه کنیم
 فقر فخر نیست بیا لیم و ابا از چه کنیم
 با مسلمان خدا باز غم از چه کنیم
 مست لا یعقل و دیوانه را از چه کنیم
 کرچه زنجیر در آئیم قات از چه کنیم
 رو برین دار قنای می با از چه کنیم

چو ذره چرخ زمان محو پر بودایم

دلیل ذات چو ذات است از کلام

موم و موم و پاپاز کلیم و نکشم

و لن ترانی از اول خطاب تدارد

هزار خضر را با تو سر بری کنده

چه منطیلی در صفات قدس بخور

اجال خلقت اولی که عین احمد بود

نه که کثر و عوا و صدره و طوبی

از وصل دوست شبی در دلم گذشت

بسان عربا در پیش نور خور مایم

چون که رسیدیم محو باله ایتم

صدار بعین اگر ادر مقام سقا

مرتب از فی صبر چه در منا جایم

عوا از صفات سجا و زکونی در افایم

در نه تا با بد مانده در حشر افایم

علی بنود منور که عکس مراست

ز دست داده و سرست و خراپایم

هزار سال و که فخر این مکار افایم

بغیر دوست غفاری بخور و زبان

رهیده صدره ازین ترهات و ظایم

وله رحمه الله

برای جان چنگ که در اینجا کسکان کرد

در مکیل انسان

چون شمع فروزنده در این محفل عالم

باشند سوزان

در جلوه بهاری شد و آراست گلستان

در موسم بیان

و اسبق شد و عذرا شد و مجنون شد و لیلی

که این و کسب آن

فان شد و در مصر غریبانه وطن خست

شد پیر زینجا و شست او سمر راه

خود را به دیده بیکجا عیان کرد

از عالم پنهان

ارواح حیروان کرد

کردند خدا جان

بلبل شد و پریشان

با غنفل و دستان

که دیده سوی مصر ز کفان بچنان کرد

در خانه احران

از اینجا بهر سخت شری

شد والی دوران

|| خود را به لر بار لیلی بازه حوا ||

با دیده کریان

که مور شد و آن گشتان گشت ز خرمن

از بهر زمستان

آصف شد و اسی ز ستمان بنیان راند

مانند فغان

که گشت بت و رفت سوی دیر کلبیا

بهر دل بهسان

که پیوسته پر و پا را ز سر و دوش ز تن تو ش

که گشت پر سخنان

از بهر برون آمد و چون آب به بیابان

و قلم عثمان

چون غنچه خندان

همیشه و از شهر با قصه بیان کرد

از بهر سلیمان

بنفیس و سریرش بیکی لطفه و روان کرد

با شوق فخر اودان

ترساشد و ز آزار اودت بیان کرد

که گشت مسلمان

کماهی بچستان ارم رفت چنان کرد

از سوره سائیان

در جوف صدف بر دو همان قطره نهان

شد لؤلؤئی سلطان

که گشت کلام الله ناطق صفیجا

چون چید رخ زمان

الفقه جهان است هر آن دُرّه که پنی

در عالم امکان

ایمن شرح بدین درستم آورده تجرید

کاتب بدّه جهان

گاهی بر سبزه کفار قرآن کرد

بر ناطق قسردان

این درس غفاری همه دم و دربان کرد

در مد رس طمان

هر سطر که من کرده رقم گلک فلان کرد

در دفتر و دیوان

وله ایضاً رحمه الله

از جفای زیارتی اسب به پیدم در جهان

که شمارا آبرونی هست نزد یار من

کردل من غیر مهرت در جهان چیزی کن

هر چه خواهی کن و لیکن این کن ای یار من

وقت آن آمد که در دلی بر هم شش جهان

لب بچسبند از بھر شفاعت یحسان

صد هزار شش از خون گروی بچران

وای ازین بچران خوین داد و بیداد و فنا

وصل تو جبریل کان یات رحمت آورد
 کر چه جان جان توئی هر جا که باشی ای نجار
 آرزو دارم بشی در خلوت مخصوص تو
 من سراپا دیده باشم تو همه حسن و جمال
 قدر و آنم چون بیدی داغ بگیری و کر
 وصل تو آست و هجرت خاک و چین با هم
 من پیاده بسته بند و تو تازنده سوار
 چند باشم خسته جان دل سوخته آخر بد
 آخرای امحصر با غم مهربانی یاد گیر

هجرت عزرائیل سان آید برای قبض جان
 چون توانی جان بفرماست غایم را یگان
 بر تو کردم مهربان و تو بیاشی میربان
 من نیاز دارم تو نماز آری برای استخوان
 بر دل و جانم نه ای جان دل دورت و آن
 ز آب چون در خاکم اندازی شوم در چشم
 لحظه آهسته بر من رحم کن ای ترکمان
 یا عیاش المستغین در پناه خودمان
 چند روزی پیش دست و لبران مهربان

مستحق هجر از آنی ای عفار ی لب به بند
 لاف عشق و شکوه از دلد از خاکت بردان

عشق خضر هر وان است ای پسر

هر کجا بینم نه پیم غیر عشق

بارند و نرزد و خود جانانه عشق

هر که او مر عشق را نیکو شناخت

عشق چون عفت است از مردم همان

عشق اندر قاف تو سین و دینه

عشق اندر علفه و مضغه چنین

عشق همراه است تا چین همت

عشق مافی القبر صمد و قیام

عشق بهر عامی مان رود خشر

عشق ما قدره چنین نفا لا صول

خضر آمده ره عیان است ای پسر

عشق جان انس و جان است ای پسر

اگر اندر بند جان است ای پسر

بیک از اهل جان است ای پسر

قاف و رمش ایشان است ای پسر

محرمان را بیزبان است ای پسر

تا بطنی پاسبان است ای پسر

حافظ پیر و جوان است ای پسر

چون ریش میحرمان است ای پسر

لجاء و دارالامان است ای پسر

واسطه اندر میان است ای پسر

عشق بافتد رزق بر راق الحکم	قاسم انخلق جهان است ای پسر
هر چه یابی عیش عشق مستقل	در جهان از کف جهان است ای پسر
عشق آدم عشق نوح است و منیل	نوسی عیسی همان است ای پسر
عشق کجای احمد مرسل شود	که غنی پسوان است ای پسر
عشق سر حرمت آمد و نور عیون	عین و لام و یا عیان است ای پسر
با غفاری عشق عین و لام یا	تا بشت جلد و دانت ای پسر
خاوسین و یار و نون اندر بیان	عشق را خوش تر جان است ای پسر

وله اسرار حسنه القم

یار و اشب که با بکین است ای پسر	چون کنم که حال یار با چنین است ای پسر
گاه دارد بر سریر ناز ما را محترم	گاه خاکش بالمش بزمین است ای پسر
گاه شب را چون ملک افروز کند و چشم	که سیه رو کو یار و لعین است ای پسر

کلاه چون آمو در آید با و مسجد غنچ و دال
کلاه کیت جو شادمانی راز ما دارد در رخ
کلاه اندر خط غنا دل پادشاه عالم است
یک زمان غنا جلالت دین شود جان نشین
کلاه غم از شش جبهه بند و بن ره تنگ کن
آز آری یار چون با ماست دل شادان
یار لایب مختصر و لطیف دارد و وصل موقت
اگر دلبسته کند دل آری است ای پر
سرخوشی باست در بهر مقام زمین کر جایست
دل بهت دوست دای به دلی هر کمن
در قطار عاشقان آسوده مستانه و

کلاه چون شیرین بقدم در کین آری
که فرج در کرد جانم خوشه چین است ای پر
که ز مسکینی کدای ره نشین است ای پر
را حقی یکبار آماشتم دین است ای پر
که خوشی در نیر و شادی در بین است ای پر
چون کن ره کرد محزون و غمین است ای پر
عاشق سحاره را قمت بهین است ای پر
ایکد جانان خواست جان بخشی در است ای پر
رو ترش باشی بچرخ بهشتین است ای پر
در امانت داری آن مرد این است ای پر
سازبان عشق شکوراه بین است ای پر

کعبه و تخانه و دزد دارد و مقصدی	مقصد عاشق این معنی دین است ای
هر که شد عاشق هر قری برست او از قری	خبر و صاحبقران باو قرین است ای
هر دلی کو منزل دهر بود که دوش بگرد	میست آن دل گری عرش برین است ای
الفرض هر جا که عشق آمد سلیمانی کند	عالمش بکاره کی زیر کین است ای
وله	شد غفاری از میان چون عشق آمد در کنار او برفت و عشق بروی جانشین است ای
ایضاً	
کو عیسی و حکیمی و بصیری و خبیر	هیچ محتاج نباشد به بیان و تقریر
خانه دل نه چنان سیل جلاوت ازین	کرده دیرانه که بهمار پذیر و مقیر
آنچنان محکم و ثابت بنم افتاده و دم	که به و فسلکی می نپذیر و تقصیر
به چنان داله داله شد و ام در و عشق	که گرفت است سر پای و جودم کبر
خن خن گشته مرا بس که جی و امن کن	خاک را از دم همت زده ام بر کبر